

آخوند های خودفروخته و ایادی انگلیسی و امریکائی و دشمنان آزادی که نه تنها حکومت مصدق را سرنگون کرد بلکه شاخه های نوبنیاد آزادی و عدالت را از درخت نحیف و زخم خورده مشروطیت برید و برای ده ها سال جامعه ما را از آزادی و دموکراسی محروم ساخت.

در این روز پدرم مانند همه مصدقی های استوار و مصمم در تهران و در حزب ایران با داشتن مسولیت مدیریت روزنامه جبهه آزادی و وکیل برگزیده مردم درگز در صفوف نخست مبارزه علیه دربار پهلوی، آخوندهای ارتجاعی، اشراف و خوانین وابسته به الیگارشوی و حزب توده ی مدافع امیال شوروی بود. در آن روزهای گرم من و مادر و برادر کوچکم فرجاد مثل همیشه تابستان را به زادگاهمان شهرستان درگز رفته بودیم. حزب میهن که بعدها نامش تغییر پیدا کرد و شد حزب ایران، در درگز قویترین حزب بود. در انتخابات مجلس از حزب توده و درباری ها و خوانین بُرده و پدرم انتخاب شده بود.

پدرم تخم استقلال از بیگانگان و آزادی خواهی و دکترین حزب ایران را که سوسیال دموکراسی بود در میان روشنفکران، رفقا و همکلاس هایش مانند؛ خرمشاهی ها، مدنی ها، تقی پور ها، فغانی ها، کامرانی ها، ریاضی ها، خواجه زاده ها، سلیمانی ها، بهبودی ها، ثنائی ها، روحانی ها، باقرزاده ها، سجادی ها، سلامت ها، داغداری ها، قرقلوها، محمدیان ها، شریفی ها، رحیمی ها، پراکنده بود که ثمره آن به اندازه ای مثبت بود که کشاورزان و برزگران و کسبه و سایر روشنفکران این شهر مرزی (با اتحاد جماهیر شوروی) با حزب ایران هم پیمان و همراه شدند. حتی سران محلی حزب توده مانند مشدی اکبر پاپا برای پدرم ارزش و احترام زیادی قائل بود.

در تهران نیز پدرم بسیار کوشا و شبانه روز در مبارزات قدمی و قلمی آماده بود. اصولا باور هایش در خدمت به مردم بیش از هرچیز حتی رفاهیت خانواده اش اهمیت داشت. به همین جهت در درگز و مشهد و تهران مورد احترام، اعتماد و حمایت رفقاییش بود.

روز ۲۸ مرداد علیرغم تبلیغات و اخبار پخش شده از رادیو ها و اعلام سقوط دولت مصدق در تهران و قرائت مدام فرمان شاه به سپهبد زاهدی، درگز تسلیم کودتاجیان نشد.

۲۹ مرداد خوانین ارتجاعی، نیروهای کودتاجی را تقویت کردند و بر خیل اوباش افزودند. به خانه و محل کار بیشتر افراد نامبرده در بالا حمله شد و برخی از آنها به غارت رفت.

خانه پدر بزرگم حاج آقابالا قاسمی به سادگی قابل تصرف نبود. شب قبل پدر بزرگم زنان و کودکان را به کهنه قلعه منزل باقر کدخدا که حزب ایرانی بود فرستاده بود.

✘ حاج آقابالا قاسمی

عمو ها و پسر عموها به همراه عده ای از رهبران حزب مسلح به سلاح گرم روی بام خانه در کمین نشسته بودند تا هر گونه تجاوزگر کودتاچیان را به عقب برانند. غارت خانه قاسمی ها پیروزی کودتا در درگز محسوب میشد. خانه ما در خیابان نادری بود که با مقر شهربانی فاصله چندانی نداشت. روز ۲۹ مرداد تا نزدیکی های ظهر باز در شهر درگیری هائی به وقوع پیوسته باز به برخی از خانه حمله شده بود. اما کسی جرات نزدیک شدن به خانه حاج آقابالا را نداشت و یا نمیخواست داشته باشد.

کودتاچیان توسط حکومت نظامی مرتب تقویت میشدند تبلیغات رادیوئی آنان را به حمله و کشتار مصدق‌ها تهییج می کرد. بارها توسط خوانین ارتجاعی گفته شده بود که قاسمی ها را باید کشت.

هرساعت که میگذشت امکان حمله به خانه ما بیشتر میشد. هر حمله میتوانست تلفات جانی غیر قابل جبرانی داشته باشد. به ناچار و از روی تدبیر، افراد حاضر در خانه تصمیم گرفتند برای جلوگیری از خونریزی به شهربانی رفته خود را تسلیم مقامات حکومت نظامی کنند. اسلحه ها را در خانه پنهان کردند و افراد در صف منسجمی به هم پیوستند و دست در دست از خانه خارج شدند، رویهمرفته ۲۰ نفری میشدند، هر کدام "شفتی" یا چماقی برای دفاع و حمله در دست داشتند. ایوب عمو که جوانمردی شجاع و رشید با قامتی بلند، سی ساله و ازدواج کرده و دارای سه فرزند بود، در جلو صف قرار داشت، دیگران در پشت سر او نفر آخر عمو مرتضی بود که او نیز برای خودش مردی بود با شهامت و شجاعت بسیار، معتقد و پایمرد به مرام خود (او در تیر ماه سال شصت بعد از انقلاب ۵۷ به همراه عده ای دیگر از اعضای حزب ایران درگز مانند باقر باقرزاده، حیدر سلامت، سجادی و... هرکدام با داشتن فرزندان کوچک و بزرگ در زندان مشهد بدست مزدوران خمینی جلاد تیرباران شدند. خود قصه پر دردی است یادشان جاوید باد. استقامتشان در برابر ارتجاع که نمونه بود درس نسل های آزادیخواه و ضد ارتجاع باشد) باز گردیم به درگذر؛ صف جلو میرفت تا خود را به شهربانی برسانند، تا نزدیکیهای شهربانی چند درگیری با ایادی خوانین و کودتاچیان انجام شد، ولی همه خنثی شدند و کسی به صف راه نیافت و صف درهم نشکست. نزدیک به شهربانی شدند. رئیس آن که آدم کم لیاقتی بود گروهان تیر خود را در مقابل در ورودی شهربانی آماده باش داده بود و از ترس اینکه شهربانی مورد حمله قرار بگیرد فرمان تیر داد. گفته میشود همه پاسبانان تیراندازی نکردند و برخی تیر هوائی بدر کردند، فقط یک پاسبان که بعد معلوم شد مامور کشتن

مرتضی عمو بود او را نشانه کرد. اما گلوله قبل از اینکه به مرتضی برسد به قلب عمو ایوب اصابت کرد و او راجا به جا در مقابل شهربانی غرق در خون کرد و از پای در آورد. عده ای از مخالفان ریختند و به اتفاق برخی از مأموران شهربانی، شهروندانی که به شهربانی پناه آورده بودند و میخواستند خود را تسلیم مقامات انتظامی کنند تا اگر جرمی کرده اند در دادگاه محاکمه شوند را به شدت و در حد مرگ مجروح و مضروب کردند.

✘ تنها عکس ایوب قاسمی

عمو ایوب شهید راه آزادی، دموکراسی و استقلال ایران شد. عمو مرتضی بشدت مضروب شد که که معالجه او سالها طول کشید و بالاخره برای معالجه نهائی به تهران انتقال یافت، عمو مصطفی از ناحیه کمر ضربه دید که تا آخر عمر گرفتار آن بود. اسماعیل محمدیان ضربه مغزی خورد پسر عمو هایم ایرج و هوشنگ و دیگر همراهان و رفقای حزب ایران از نقاط مختلف زخمی شدند. پدر بزرگم حاج آقابالا چون از خانه خارج نشده بود زخمی نشد. اما به اتفاق بقیه بعد از ۲۹ مرداد دستگیر و همگی به حبس محکوم شدند.

من در آن موقع شش سال داشتم. به اتفاق مادرم و برادرم فرجاد که يك ساله بود در خانه پدر بزرگ مادریم میرزا عبدالله سلیمانی که از خانواده های مهم و قدیمی درگزر بشمار میرفت و فردی تحصیل کرده بود و تحصیلات عالی خود را در مسکو به اتمام رسانیده بود و از معتمدین شهر بشمار میرفت بودیم.

✘ شهرناز، فرهنگ و ابوالفضل قاسمی

یادم میآید هوا گرم بود. من و دختر خاله ام گیتی که از من چهار سالی بزرگتر بود جلوی درب حیاط که به کوچه باز میشد بازی میکردیم. یکی از زارعین به نام برات قلی از باغ خیار و هندوانه و خربزه و... روی خر آورده بود و وارد حیات میشد. گفت شهر شلوغ است و به سرعت ما را وارد خانه کرد و در بزرگ حیات را چند نفری آمدند و بستند و از داخل میله بزرگ فلزی که آنرا محکم میکرد پشت درب اندختند. سپس ما را از حیات به داخل منزل بردند یادم نیست برات علی چه شد؟ رفت یا ماند. نیم ساعتی بعد از داخل کوچه صداهائی می آمد همه در هول و هراس بودیم. عنقریب باید به ما نیز حمله میشد. زیرا میرزا عبدالله اگرچه عضو حزب ایران نبود، اما یکی از بزرگترین مشوق های دامادش ابوالفضل قاسمی بود و بیش از هرکس

جوانان حزب را برای مبارزه با بیگانگان تشویق و برای آزادی ترغیب میکرد. نه او و نه حاج اقبالآ از هیچ کمک مالی برای حزب دریغ نمیکردند. ساعتی نگذشت ازکوچه صدای زنده باد شاه مرگ بر مصدق بلند شد که همواره بلند تر میشد. در ها همه بسته و دیوار ها بلند بودند. شاید نزدیک به سه متر. بالا آمدن از دیوار کار راحتی نبود. تنها مرد، در خانه، فقط پدر بزرگم بود. بقیه زن و کودک بودیم: مادرم و خاله نسترن و مادر بزرگم که اصلیت روسی داشت و با پدر بزرگم از روسیه به درگز آمده بود که خود شیر زنی بود، من و گیتی و فرجاد وسونا خاله که آشپز خانه بود و زهرا و دو سه نفر دیگر از کارگران.

✘ میرزا عبدالله سلیمانی

پدر بزرگم همه ما را به اتاق ها برد و در ها را بست و خودش با طیآنچه ای که در کمر داشت روی محوطه ایوان قدم میزد. انگار منتظر بود که کسی وارد شود و او مصمم به تیراندازی بود. میگویند نخستین کسی که از دیوار نمایان شد کسی بود که از نوجوانانی در خانه ما کار کرده بود و بعد یکی از مباحثان پدر بزرگم شده بود. پدر بزرگم بعدا گفته بود اگر کسی غیر از او بود با تیر میزد. بهر حال چند نفر دیگر نیز از دیوار وارد حیاط شدند و در بزرگ را باز کردند. در کنار حیاط، حیاط دیگری وجود داشت که در آن زارعین با خانواده هایشان زندگی میکردند. این دو حیاط باهم در ارتباط بودند. اما ما در اتاقی بودیم که پنجره ای به حیاط دوم داشت چون حیاط اول اشغال شده بود ما را از پنجره به حیاط دوم فراری دادند، ارتفاع بیش از دو متر بود و باید میپریدیم. من به کمک خاله نسترن و مادر بزرگم پنجره را رد کردیم، اما گیتی که بزرگتر بود با کوشش به تنهایی از دیوار پنجره پائین میامد از پنجره افتاد و پایش شکست. فقط یادم هست که در گوشه يك انبار پشکل که در گوشه ای از حیاط قرار داشت نشسته بودم و يك پالان خر در جلویم طوری قرار داده بودند که وقتی کسی وارد انبار میشود دیده نشوم. شاهد بودم که دو تا از زنان زارعین در انبار ترسان و هیجان زده جلو عقب میرفتند. مادرم در حالیکه فرجاد را در بغل داشت هر از گاهی وارد میشد و چیزی میگفت و میرفت. صدای همهمه و شعار مرگ بر قاسمی، مرگ بر مصدق، زنده باد شاه ... در حیاط میامد. ناگهان صدای خاله نسترن که از مادرم کوچکتر بود را میشنیدم که چند دقیقه ای بر بقیه صدا ها فائق آمد و پس از آن صدای مردانه ای که صدای او را دنبال کرد. بعد ها شنیدم حوادث از این قرار بوده است که وقتی ما زنان و بچه ها به این حیاط

آمدیم شورشیان کودتای که عده ای از آنان از اوباشان و چاقوکشان درگز و أجیر شده خان بزرگ درگز بودند و عده ای از مشهد و دهات دیگر آمده بودند سوار براسب، پدر بزرگ میرزا عبدالله سلیمانی را دستگیر میکنند و او را به سوی شهربانی میبرند. عده ای دیگر که پی برده بودند که ما به حیاط مجاور پناه برده ایم به راحتی وارد حیات میشوند و شعار هائی را که در بالا آوردم میدهند. اهل حیاط یعنی مادر بزرگم و مادرم و خاله نسترن و گیتی و زهرا و سونا خاله و چند کودک نو جوان و عده ای از همسایگان نزدیک در مقابل مهاجمان استقامت میکنند در میان حمله کنندگان چند نفری فریاد میزدند مرگ بر قاسمی. اگر او نیست پسرش را باید دار بزنیم. گویا طناب داری را هم از تیر چراغ برق که در کوچه و مقابل درب خانه قرار داشت آویزان کرد بودند و در اتاق هائی که دورتادور حیاط وجود داشت دنبال من میگشتند. برای همین به ابتکار زهرا که مانند خاله ما بود و چندین جدشان در خانواده ما گذشته بود مرا به انبار پشکل گوسفندان می برد. بعد از جستجوی اتاقهای دیگر بالاخره به جلو در محلی می آیند که من بودم چون مقاومت همه اهل خانه را میبینند یقین میکنند که باید در آنجا باشم. در این موقع است که خاله نسترن جلو آنها میایستد و به زبان درگزی فریاد میزند: شما مرد نیستید که به زنان و کودکان حمله میکنید. شما ناموس و حیثیت ندارید. اگر مردید بروید با مردان جنگ کنید. ما و این بچه به شما کاری نکرده ایم شما ... عده ای آرام میگیرند و عده ای ادامه میدهند. در آنسوی کوچه و در همسایگی ما خانواده ظفریان زندگی میکردند بهادر پاسبان پدر خانواده و مرد مصمم و سربزیر و قوی هیکلی بود تعداد زیادی پسر و دختر داشت که فرزندان او از طرفداران پدر و خود او به خانواده سلیمانی علاقه داشت، او در این گیر دار و نا امنی وقتی میبیند اوضاع دارد خطرناک میشود در خلال صحبت های خاله نسترن با تفنگ برنو خود از خانه خارج میشود و گلنگدن را میکشد و رو به مهاجمین میکند و فریاد زنان میگوید بس کنید دست از سر کودکان و زنان بردارید به ناموس زنم اگر کسی قدمی جلوتر بگذارد میزنم. از آنجا که در صراحت او کمتر کسی شک میکرد کسی جلو نیامد. در همین هنگام زنده یاد امامقلی خان قرقلو که شخصیت برجسته ی درگز بود و از طرفداران پدر و پدر بزرگ میرزا عبدالله سلیمانی بود با سوارانش میرسند. آنها در چارسوی شهر میبینند که عده ای میرزا عبدالله را به سوی شهربانی میبرند بیدرنگ او را با حمله و تهدید از دست شورشیان خان بزرگ خلاص کرده با خود به سوی منزل میرسانند. در همین هنگام با کودتایان که جلوی خانه بودند درگیر میشوند و عده ای از آنها را متقاعد از ادامه حرکت ناشایست

خود کرده و عده ای دیگر را تار و مار میکند. یادم می آید که آرامش دوباره در خانه برقرار شد. پدر بزرگم چند زخمی از ناحیه پا برداشته بود؛ تمام درها و پنجره ها را بسته بودیم. عده ای به پای شکسته گیتی میرسیدند. مادرم اتاقی که به ما اختصاص داشت را با بستن پنجره از داخل و رو دری از خارج تاریک کرده بود و داشت می کوشید من و فرجاد را آرام کند که ناگهان صدائی شنیدم که همیشه در گوشم مانده است. صدائی آغشته از شیون و گریه که فریاد میزد عمو ایوب را مقابل شهربانی کشتند. صدای هوشنگ پسر عمویم بود. مادرم از داخل پرده را کنار زد و پنجره را که رو به کوچه بود باز کرد و به هوشنگ دلداری داد و چیزی هائی گفت اما هوشنگ گریه و شیون کنان مانند شوک شده ها رفت. ایوب مهره استوار و امید نهضت ملی در درگذر و به ویژه در خانواده بود در غیاب پدرم همه مسؤولیت ها را بدوش میکشید رفتنش همه را دیوانه کرده بود.

حوادث ۲۹ مرداد ۱۳۳۲ چون کابوسی جانفرسا در من باقی مانده است. بسیاری از شب ها به شکل های مختلف به سراغم می آیند. در همین روز سرهنگ سخائی عضو حزب ایران و رئیس شهربانی کرمان توسط کودتاجیان دستگیر شد و به شیوه وحشیانه ای بقتل رسید. جسد او را به جیب شهربانی بستند و در خیابان های کرمان بر خاک و خون کشیدند.

این دو تن ایوب قاسمی و سرگرد سخائی دو قربانی و دو شهید راه آزادی، دموکراسی و استقلال ایران از اعضای حزب ایران در ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، سال کودتای نظامی دربار، اسلام ارتجاعی و خائنان وابسته به استعمار بیگانه به فرمان و بسرکردگی امریکا، بودند.

پدرم در ۲۸ مرداد در تهران ماند و مانند بقیه رفقاییش بطور مخفی زندگی میکرد. سالها تحت تعقیب بود و بدون کار رسمی و غالباً با مقاله نویسی و ترجمه و نوشتن کتاب و کار در چاپخانه ها و با نام های مستعار کار میکرد. چون ساواک و شهربانی همیشه دنبالش می گشتند، کار هایش همه موقتی بودند و چند ماهی بیشتر طول نمیکشیدند. حق رفتن به مشهد و درگذر را نداشت زیرا از این دو شهر تبعید شده بود. به خاک سپاری برادر کوچکش ایوب که از هر نظر کمک و پناه او بود نیز نرفت. سرش گرم مبارزه و نوشتن و تحقیقات در باره الیگارشی یا خانواده های حکومتگر ایران بود که حاصل آن چندین مجلد شد.

ادامه دارد